

زن و قصه

تدبیر صواب

روایت کنند که به روزگار بنی اسرائیل مردی بود نیک و زنی داشت پارسا و بارائی و تدبیر؛ و پیامبر آن زمانه را وحی آمد که آن نیک مرد را بگو که ما تقدیر کرده ایم که یک نیمه زندگانی تو به درویشی بود و یک نیمه به توانگری، اکنون اختیار کن که درویشی به جوانی خواهی یا به پیری. چون آن مرد این خطاب بشنید، به نزدیک زن خویش آمد و گفت: ای زن از حق تعالی، چنین فرمان آمده است، اکنون چه صواب بینی چه اختیار کنیم؟ زن گفت: ترا چه اختیار است؟ مرد گفت: بیات تا به جوانی درویشی اختیار کنیم تا چون سختی رسد صبر توانیم کرد و چون پیر شویم چیزی باشد که بخوریم و خدای را طاعت داریم و عبادت کنیم. زن گفت: ای مرد چون به جوانی درویش باشیم، طاعت و نیکی نتوانیم کردن و آنکه که عمر به باد داده باشیم و ضعیف گشته طاعت نتوانیم کردن، تدبیر آنست که توانگری به جوانی خواهیم تا هم خیر بود و هم جوانی و هم طاعت توانیم کردن هم به تن و هم به مال. مرد او را گفت: رای تو صوابتر آمد، چنین کنیم. بعد از آن به سوی پیامبر زمانه وحی آمد که بگو آن مرد را که اکنون که شما به طاعت ما می کوشید و نیت شما نیکوست، من همه زندگانی شما به توانگری کردم، بر طاعت من باشید و هر چه شما را دهم به صدقه بدهید تا هم دنیا بود شما را و هم آخرت.

نصیحة الملوك، امام محمدغزالی

دلیری

جمعی بر حجاج بن یوسف خروج کرده بودند. از آن جمع زنی را گرفتند و نزد حجاج آوردند. حجاج با او آغاز خطاب و عتاب کرد و او سردر پیش انداخته بود و نظر بر زمین دوخته، نه جواب وی می داد و نه نظر به سوی وی می گشاد. یکی از حاضران گفت: امیر با تو سخن می گوید و تو از وی اعراض کرده ای؟! گفت: من از خدای تعالی شرم دارم که به کسی نظر کنم که خدای تعالی به وی نظر نمی کند. حجاج گفت: از کجا می گویی که خدا به من نظر نمی کند؟ گفت: از آنجا که اگر به تو نظر داشتی ترا این چنین به ظلم باز نگذاشتی. حجاج گفت: راست می گوید. پس او را هزار درم داد و پیش قبیله اش فرستاد.

لطایف الطوائف، مولانا فخرالدین علی صفی

فضایل زنان

جمعی از طرفای بصره، بر در رابعه عدویه رفتند و گفتند: ای رابعه مردان را سه فضیلت است که زنان را نیست. اول آنکه مردان کمال العقلند و زنان ناقص العقل؛ و دلیل بر نقصان عقل ایشان آنکه گواهی دو زن برابر گواهی یک مردست. دوم آنکه زنان ناقص الدینند و دلیل بر نقصان دین ایشان آنکه در هر ماه به جهت حیض، چند روز از نماز و روزه باز می مانند. سوم آنکه هرگز زنی به درجه پیغمبری نرسیده. رابعه گفت: راست می گوید؛ اما زنان را نیز سه فضیلت است که مردان را نیست. اول آنکه در میان زنان محبت نیست و این صفت خاصه مردانست. دوم آنکه همه انبیاء و صدیقان و شهیدان و صالحان، در شکم زنان پرورش یافته اند و در کنار ایشان بزرگ شده؛ سوم آنکه هیچ زنی دعوی خدایی نکرده و این جرأت و بی ادبی از

مقدمه
متون کهن فارسی، چه آنهایی که به شیوه روایی تألیف شده اند و چه آنهایی که به گونه اخباری، مملو از مطالب گوناگون درباره زن و زنان مسلمان است. در جامعه اسلامی، دیدگاه راجع به زن را از همان آغاز، قرآن کریم تنظیم کرد و بعدها مسلمانان بر طبق سنت قرآنی و سنت پیامبر و نیز ائمه اطهار رفتار و گفتار و سلوک با زن را تنظیم و تدوین کردند. کنسی درباره سیاست مدرن و اخلاقیات و تربیت نگارش یافت و در آن همان سنتها در باب خانواده و چارچوب آن و شأن و شوکت زن در خانواده به بحث و بررسی گذاشته شد. این بحثها، گاهی وارد قصه ها نیز شد و در خصوص خصلت و خصلت زنان قصه ها و حکایاتی پرداخته گشت که از نظر شناخت وضع زنان در تاریخ جامعه ایران از اهمیت ویژه ای برخوردار است. برخی از این قصه ها و داستانها را در اینجا، از منابع گوناگون، نقل می کنیم.

تدبیر شیرین

گویند که خسرو پرویز ماهی دوست داشتی. روزی خسرو و شیرین هر دو بهم بر منظر نشسته بودند. صیادی ماهی بزرگ به هدیه آورد و پیش ایشان نهاد. خسرو منک او را چهار هزار درم فرمود داد. شیرین گفت: نه نیکو کردی. گفت: چرا؟ شیرین گفت: از بهر آنکه اگر از چشم یکی را چهار هزار درم دهی گوید مرا همان دادی که صیادی را، و اگر کمتر دهی گوید مرا کم از صیادی می دهی. پرویز گفت: راست گفتی، ولیکن اکنون گذشت و زشت باشد ملوک را از قول خویش باز آمدن. شیرین گفت: تدبیری دادم. گفت: چگونه؟ گفت: این صیاد را باز خوان و بگو که این ماهی نر است یا ماده؟ اگر گوید نر است گو مرا ماده می باید و اگر گوید ماده است گو مرا نر می باید. صیاد را باز خواندند. صیاد مردی زیرک و دانا بود. خسرو او را پرسید که این ماهی نر است یا ماده؟ صیاد زمین بوسه داد و گفت: این ماهی نر است و نه ماده، این ماهی خنثی است. خسرو را خنده آمد، گفت: چهار هزار درم دیگرش بدهید. مرد پیش خازن شد و چهار هزار درم دیگر بستند و به انسان در کرد و به گردن بر نهاد. چون در میان سرای می رفت، یک درم سیم از انبان افتاد. صیاد انبان نهاد و آن درم بر گرفت و ایشان بدیدند. شیرین خسرو را گفت: بخیلی و سفلگی مرد بدیدی که یک درم از انبان بیفتاد. هشت هزار درم را از گردن فرو نهاد و آن یک درم بر گرفت و دلش نداد که آن یک درم غلامی از آن تو باز خواند و گفت: ای دون همت ناجوانمرد، از بهر یک درم که از تو بیفتاد، ادبی بدین گرانی از گردن فرو نهادی و آن یک درم را بر گرفتی و دریعت آمد رها کردن. صیاد به روی درافتاد و گفت: زندگانی منک دواز باد، من آن یک درم را نه از آن برگرفتم که او را خطرست چه از بهر آن برگرفتم که بر یک روی درم صورت خسرو نگاشته است و بر دیگر روی نه خسرو نبشته است. ترسیدم که کسی به نادانی پای بر آن درم نهد و بر نام و صورت خسرو استخفاف کرده آید و من بدان مأخوذ شوم. خسرو را این سخن سخت خوش آمد و گفت: زهی احستت و بفرمود تا چهار هزار درم دیگرش دادند و صیاد با دوازده هزار درم بازگشت شادمان، و خسرو منادی فرمود کردن که به تدبیر و رای زنان کار مکنید که هر آنکس که بتدبیر و رای و فرمان زنان کار کند بر هر درمی دو درم زیان کند.

نصیحة الملوك، امام محمدغزالی

گشتی در متون کهن

مردان سرزده.

لطایف الطوائف، مولانا فخرالدین علی صفی

محنت و راحت چون از حق می رسد از جزع و زنا سبامی باش دور
ان فسی جنسات عدن غرقه لیس فیها غیر صبار شکور
روضه خلد، مجد خوانی

شهربانو

چنانکه شنیدم که چون شهربانو دختر یزدگرد شهریار را اسیر بردند از عجم به عرب. عمر خطاب فرمود که ویرا بفروشد. چون ویرا بیع خواستند کردن، امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه فراز رسید؛ گفت: قال رسول الله صلی الله علیه و سلم «لیس البیع علی ابناء الملوك». چون وی این خبر بداد، بیع از شهربانو برخاست. او را به خانه سلمان فارسی بنشانند تا به شوی دهند. چون شوی برو عرضه کردند، شهربانو گفت: تا مرد را نبینم زن او نباشم. مرا بر منظره ای بنشانید و سادات عرب را بر من بگذرانید تا آنکه مرا اختیار افتد، شوی من باشد. در خانه سلمان ویرا بر منظره ای بنشانند و سلمان به بر او بنشست و آن قوم را تعریف همی کرد که این فلانست و آن فلانست. وی هرکسی را نقصی همی کرد تا عمر برگذشت. شهربانو پرسید که: این کیست؟ سلمان گفت: امیرالمؤمنین عمر خطاب. شهربانو گفت: مردی محترم است و بزرگوار، اما پرست. امیرالمؤمنین علی علیه السلام برگذشت. پرسید که: این کیست؟ سلمان گفت: پسر عم پیغامبر ماست، علی بن ابیطالب علیه السلام. گفت: مردی سخت بزرگوارست و سزای منست، اما مرا بدان جهان از فاطمه زهرا رضی الله عنها شرم آید، از این جهت نخواهم. پس امیرالمؤمنین حسن بن علی رضی الله عنهما برگذشت. پرسید و گفت: این در خور منست و لکن بسیار نکاح است، نخواهم. تا امیرالمؤمنین حسین رضی الله عنه برگذشت. از او پرسید. گفت: شوی من این باید که باشد که دختر دوشیزه را شوی دوشیزه باید و من هرگز شوی نکرده ام و او زن نکرده است.

قابوسنامه، عنصرالمعالی

صبر زیبا

زنی بود در ملاحظت بی نظیر و در لطافت دلپذیر، نه پدر فلک مثلش نشان داده و نه مادر ایام نظیرش فرزندزاده. شوهری داشت سیاه منظر، تپاه مخبر، صورتی که دیو از وی بگریختی. شاهد زیبا به مرد بدلقا هیچ می دانی که چون باشد دریغ غنچه صدیرگ در پهلوی خار آفتاب خاوری در ریسر میخ

با اینهمه زن با وی موافق بودی و حکم او را به جان مطابق، تا روزی مرد آینه برداشت و صورت خود بدید. از هیبت خود بترسید. پیش زن آمد و گفت: مرا از صورت حال آگهی بود، تا امروز که از حال صورت خود آگاه شدم، من لایق آن نیستم که چون تویی با من باشد و چنین فرشته ای جفت اهریمن. اینک کابین در کنار کن و از من صحبت اختیار. زن بگریست. مرد گفت: موجب گریستن چیست؟ گفت: آنکه تا امروز امیدوار بودم و می گفتم که من و تو هر دو در بهشت خواهیم بود که تو در نعمت وصال من شاکر باشی و من در محنت جمال تو صابر و بهشت جای صابران و شاکرانست. اکنون که تو در نعمت طاقت نیآوری و مرا از فضیلت صبوری محروم کردی، جزع از آنست.

عفاف

آورده اند که در بصره ریسی بود و روزی به باغ خود رفت. زن باغبان را به غایت صاحب جمال دید، چنانکه گل از رشک رخس جامه پاره کردی و غنچه از زیر پرده به رویش نظاره. باغبان را به طرفی فرستاد و زن را گفت: برو و درهای باغ ببند. زن برفت و باز آمد. گفت: همه درها بستیم؟ گفت: یک در ماند، نمی توانم بست. گفت: کدام است؟ گفت: آن در که ایزد تعالی می بیند گناه بنده را. ریسی چون این بشنید بر خود بلرزید و از پیش زن برخاست و عذر خواست.

روضه خلد، مجد خوانی

وقت پیچاپیچ

پیرزنی را دختری مهستی نام بیمار شد. آن پیرزن شب و روز نالیدی و گفتی: ای فرزند دلیند و ای نور دیده مادر، جان مادر فدای تو باد که نوجوانی و دنیا را کم دیده ای و من نیز بی تو زندگانی نتوانم کرد. خدا باقی مانده عمر مرا بر تو نویسد. از غایت محبت و نهایت تعنتی که بدان دختر داشت از این بابت سخنان بسیار و بی شمار می شمرد. اتفاقاً ماده گاوی بود وی را. به مطبخ شد و سر در دیگ کرد که چیزی خورد. دیگ در شاخ وی بند شد. پیرزن از خانه بیرون آمد. چون چشمش بروی افتاد در شب تار، دید که به جانب خانه می آید. پنداشت که ملک الموت است و به قیصر روح مهستی آمده است و وی را مهستی انگاشته و تواضعات وی را که از روی مهربانی با مهستی می کرد، راست پنداشته و به جای مهستی قصد قبض روح وی کرده است. از آن گفته ها پشیمان شد و روی بدان گاو کرد و گفت:

ملک الموت، من نه مهستیم
گو ترا مهستی ست اندر کار
من یکی پیر زال محتبیم
اینک او را پیر مرا بگذار
بی بلا نازنین شسرد او را
چون بلا دید در سپرد او را
تا بدانی که وقت پیچاپیچ
هیچ کس مرا نباشد هیچ
اگر مهستی را خواهی بیا تا با تو بمانیم بدان که هیچ کس هیچ چیز را
دوست تر از خود ندارد و علاقه ای که خود با خود دارد با هیچ احدی
ندارد.

کدو مطبخ قلندری، ادهم خنخالی

عفاف

مردی گمان بدی به زن خود برد و گفت: که با فلان کس ساخته ای. هر چند زن قسم مغفله یاد کرد مرد باور نکرد. زن دیگر به پریش آن زن آمد و گفت: چه حال داری و چگونه می گذرانی؟ در جواب وی آن نیک رن فرمود که الحمد لله و الحمد لله. اگر از روی شوهر خود شرمسارم، اما از روی آن کس که مرا باوی گفته اند شرمنده نیستم و عفت من بروی ظاهر است.

کدو مطبخ قلندری، ادهم خنخالی



پروشکاه علوم انسانی ومطالعات فرہنگی
پرتال جامع علوم انسانی

که با آن یک بلیت بخت آزمایی با سه رقمی که شانس برنده شدنش بیشتر بود، بخرم. در بازگشت از بلیت فروشی، غرق در رؤیاهایم بودم که بلیت مذکور را گم کردم. ناراحت و مضطرب و در حالی که به آرامی می گریستم، در خیابانها پرسه زدم و خاک و خل را گشتم. سپس در سایه تاریک کنیسه از حرکت بازایستادم و با ناراحتی کنار دیوار بلند آن نشستم. در این فکر بودم که دیگر به خانه بازنگردم، آن محله را ترک کنم، شهر را ترک کنم و بمیرم. در آن لحظه، در عالم خیال، پدرم را با نامی که مردم بر او نهاده بودند، صدا می کردم: مردک گوژپشت. بارها از من پرسیده بودند: «تو دختر همان مردک گوژپشت نیستی؟» سپس افکار ترسناکی احاطه ام کرد: «مردک گوژپشت من را کتک خواهد زد. اما چرا باید من را بزند؟ من زیبا و کوچکم، دو گیس بافته دارم و می توانم بخوانم. او یک مردک گوژپشت است. نمی خواهم کتکم بزند. اما من بلیت بخت آزمایی را گم کرده ام، بلیتی که شاید برنده می شد. کار بدی کردم، بلیت مال او بود و او مرا خواهد زد، و مادرم مرا نفرین خواهد کرد. این مجازات من است. چون بدون آنکه متوجه بلیت باشم، گردش کتان غرق تماشای خانه ها، پنجره ها و آدمها بودم. من اشتباه کردم. یوسوین هم اشتباه کرد و خداوند او را مجازات کرد.»

ناگهان یوسوین را به وضوح در پیشگاه خداوند دیدم؛ خداوندی که نه جسم است و نه چهره دارد؛ او چون ابر پربران و چون سایه کوهستان است: «پروردگارا، من را ببخشای، من این کار را به خاطر فرزندانم کردم. به من آبی ده تا سیراب شوم و به چشمانم خواب عطا فرما. به پاهایم آرامش و سکون ده، چرا که بر مردگان آسوده غبطه می خورم.» اما این کلمات در گلویش خفه می شوند و هیچ گاه بر زبان نمی آیند. زبان او در دهان می چرخد و تنها صدای ناله از آن درمی آید، مرد سر و دست خود را به شدت حرکت می دهد و عرق می ریزد. و خداوند، به دور از هر شکنی، سخنی نمی گوید. او با سکوت خود می گوید: «تو دزدی!»

در همین احوال، بقیه هم سر می رسند، آنها در سکوت از میان دیوارهای کنیسه بیرون می آیند. پیکرشان توده هایی سیاه و چهره آنها نقابی است که حفره چشمش تو خالی است؛ با این حال، چهره یکی از آنها به نظرم آشناست. او میتللدای پیر است که کارش درست کردن تخم کدو بود، و بعدها به من گفتند که به آسمان رفته است. با این حال، او آنجاست، کفشهای پاره ای به پا دارد و روسری به دور سرش بسته و چهره اش بی گناه است. در آن طرف، لاتسارینو و پسرش ماندولینو را می بینم. آنها خیلی بزرگ اند، دستهای بزرگی هم دارند؛ و کلاه بزرگی چهره استخوانی آنها را می پوشاند. بله، آنها خودشان هستند. بقیه را نمی شناسم، اما همه به یکدیگر شباهت دارند، و پاهای سنگین خود را از میان دیوارهای سیاه می کشند. آنها لباسهای عجیبی بر تن دارند، از لباسهای پاره و بی رنگ و رو گرفته تا لباسهای رنگارنگ یا تکه پارچه هایی که در اطراف بدنشان بسته اند؛ همه آنها کلاههای جوراجوری بر سر دارند، مدلهای عجیب و غریبی که فقط در تئاترها می بینیم. برخی از زنها لباسهای بلندی پوشیده اند که بی سر و صدا بر زمین کشیده می شود، و صورت خود را به رنگ سرخ و سیاه رنگ آمیزی کرده اند. زنان دیگر رنگ پریده و نیمه برهنه اند.

آنها مردگان اند که با تردید پیش می آیند، لبان خود را جلو می آورند؛ گویی که می خواهند چیزی بنوشند، و چراغ خود را طلب می کنند. هیچ یک از آنها بال ندارد؛ آنها به موش کورهایی می مانند که از زیر زمین بیرون آمده اند. در زیر زمین، بی گمان می پنداشتند که در نور این چراغ، روشنی روز را می بینند، و حالا کورمال کورمال در پی آن اند. تنها، زندگان می توانند آن را روشن و خاموش کنند؛ خواست خداوند چنین است، یکی را می میراند و یکی را زنده می گرداند و عدل الهی را در مورد آدمیان به اجر می گذارد.

خدای من چنان بود؛ و من این دختر بچه بودم، یا مادرم بودم، یا شاید مادر مادرم؛ من می میرم و دوباره به دنیا می آیم، و در هر تولدی، راهی نامعلوم آغاز می شود. و این دختر بچه همیشه هست که در دنیای اسرارآمیزش، زیر سایه داور، در میان خاموشان، با ترس و وحشت پرسش می کند. □





پروہشگاہ علوم انسانی و مطالعات فرہنگی
پرتال جامع علوم انسانی